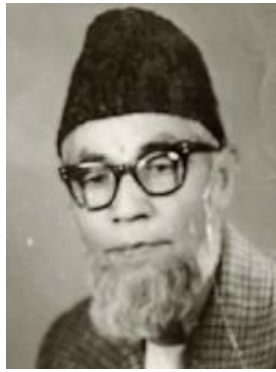


چند قطعه شعر انتخابی

از پدر بزرگوارم



مرحوم محمد ابراهیم "کوهی لشکری"

به عنوان اهدا به تمام شهدای که بخاطر اهداف پاک و مقدس وطنی شان طعمه خفاشان شبرگرد شدند. به دهها هزار شهید با نام و گمنام که بدون کدام پروسه عدلی در زندان ها و صحرا ها سر به نیست شدند.

روح این رفته گان شاد و قلب های پر درد غم دیده های شان در التیام باد!



خواب شگفت

شبی در پرتو مهتاب تابان که نورش بود هر جا پرتو افشان
شبی چون قلب دانا پاک و پر نور سفید و روشن هم مانند کافور
نمیدانم گذارم شیر نامش و یا نسبت دهم با سیم خامش
مه اندر جاده بود و آسمان صاف گرفته نور مه از قاف تا قاف
فتادم روی بستر گوشه بام که تا گیرم دمی از رنج آرام
خیالاتم به هر سو داشت پرواز بدم با خاطرات خویش دمساز
به سوی آسمان پر ستاره بدم با هر طرف گرم نظاره
دو چشمانم به سوی آسمان بود گهی مشغول مه گه کهکشان بود
در این حالت ندانستم که چون شد هوا و هوش من از سر برون شد
ندانم خواب یا بیدار بودم و یا بیهوش یا هوشیار بودم
که خود را یافتم در بوستانی غلط گفتم، که یک زیبا جهانی
عجب یک عالم بر کیف و اسرار که مانند اش ندیده کس در این دار
میان گلشن شاداب و زیبا که در گیتی نبودش مثل و همتا
نمودی هر گلش در چشم بینا شراب آتشین در جام مینا
درختان صف بصف زیبا و موزون کشیده سر بسوی طاق گردون
به هر شاخی، زهر میوه فراوان که میشد در نظر هر جا نمایان
زمین اش آنچنان زیبا و شاداب که از هر برگ سبزه میچکید آب
به هر گلبن هزاری در ترانه که سر داده نوای عاشقانه

هوایش جانفزا و روح پرور ز خوشبویی مثال مشک و عنبر
 فضایش خوشگوار و صاف خوشبو نه گرمی و نه سردی بود در او
 به جوی اش آب جاری صاف و آرام سفید و پاک همچون نقره فام
 قصر ها دیده میشد سر به کیهان همه گلرنگ چون یاقوت و مرجان
 سخن کوتاه آنجا آن چنان بود که بی مانند در روی جهان بود
 نمیدانم که فردوس برین بود و یا او جنت روی زمین بود
 نگنجد شرح آن اندر بیانم بود عاجز ز وصف آن زبانم
 در این جا مهت ایستادم و حیران گروهی گشت در چشم نمایان
 همه در بین خود خوشحال و شاداب همه خوش مشرب و خوش خو و خندان
 بسی خوش صورت و زیبا و خوشگل همه خوش طلعت و شیرین شمایل
 همه در تن لباس سرخ در بر چو گل رنگین قبا از پای تا سر
 شدم در جانب آنان روانه مرا کردند حلقه در میانه
 مرا چون آنچنان حیران بدیدند چو سلک سچه دورم صف کشیدند
 زمن احوال بررسی ها نمودند به لطف و مهربانی لب گشودند
 مرا در محفل خود بار دادند برایم جرأت گفتار دادند
 دهان خود به صحبت باز کردم به اول از سلام آغاز کردم
 جواب خوش بدادند از سلامم شدند آماده از بهر کلامم
 پرسیدم شمایان از کجائید که چون گل جمله گی رنگین قبائید
 چرا هر چیز این سان لاله گون است همه اندر نظر مانند خون است

یکی از آن میان بشاش و خندان	جوان خوشگل و نیکو سخندان
تبسم در لبش چون غنچه بشگفت	به خنده در جواب ام اینچنین گفت
تمام ما همه افغانیانیم	همه از این دیار باستانیم
ز خاک آریانای کبیریم	که در مردی و غیرت بی نظیریم
همه زین کشور آزاده گانیم	همه زین میهن جنت نشانیم
پی حفظ وطن از جان گذشتیم	همه قربانی این راه گشتیم
شهیدان جفا های فرنگیم	به خون خویش چون گل سرخ رنگیم
همه نا بود استبداد هستیم	شهید جنجر بیداد هستیم
چو خون ما فدای این سرزمین است	همانا افتخار ما همین است
همه اینها که خونین مینمایند	همش سمبول رنگ خون ما است
کنون بهر ابد ما زنده گانیم	از آنجا با نشات و شادکامیم
همه شادیم از این زنده گانی	همه داریم عیش جاودانی
در اینجا رنج و محنت را نداریم	همانا شادکام و با نشاطیم
همیشه راحت و آسوده حالیم	همیشه بی گزند و بی ملالیم
نه از مرگ و نه از غم در هراسیم	ز لطف حق همیشه در سپاسیم
چو دیدی اندر اینجا حال ما را	شنیدی قصه و احوال ما را
کنون بشنو تو از بگذشته ما	ز حال و روز گار رفته ما
در آن دم کان سپاه خصم بیبک	سپاه دشمن بد جنس نا پاک
به فکر غارت میهن فتادند	به این خاک مقدس با نهادند

در اینجا فتنه ها ایجاد کردند به ملت ظلم و استبداد کردند

به نیرنگ این وطن اشغال کردند همه هستی ما پا مال کردند

از این رو دسته دسته قهرمانان زنان و بیر مردان و جوانان

به منظور جهاد آماده گشتند بروی دشمنان ایستاده گشتند

به همراهی تفنگ و داس و تلوار به دشمن حمله آوردند یکبار

چنان یک حمله جانانه کردند که دشمن تیت و پاش و دانه کردند

تمام دشمنان خوار و زبون شد همه غرق در میان خاک و خون شد

چنان دادند درس بس ز عبرت برای دشمنان بی مروت

که دیگر نام این کشور نگیرند اگر گیرند همچو سگ بمیرند

چو دشمن خسته و برباد گردید وطن باری دگر آزاد گردید

چو آنها آنچنان خوار و زبون شد بنا قدرت شان سرنگون شد

به فکر و چاره دیگر فتادند پی بربادی کشور فتادند

ز روی دشمنی و کینه توزی برای انتقام آن تباهی

به خاک اقدس ما پا نهادند بدل اندیشه بیجا نمودند

ز راه خدعه و مکر و خیانت گرفتند این وطن را در حمایت

وطن چندی دگر زیر اثر بود به استثمار خصم حيله گر بود

چو این مردم همه آزاده گان اند به یوغ بنده گی سر بر نماند

بهم یکباره گی پیمان نمودند به دشمن حمله چون توفان نمودند

طریق چاره بر دشمن ببستند به هر سو قدرت آنرا شکستند

چو پایش در تلک آمد گرفتار به آزادی ما کردند اقرار
وطن باری دگر آزاد گردید همه اهل وطن دلشاد گردید
چو دشمن باز تا و مار گردید زبون و خوار و بی مقدار گردید
از این رو در دل خود کینه دارند عناد و کینه دیرینه دارند
همیشه در بی آزار مایند شکست پیشرفت کار مایند
همیشه فتنه ها ایجاد سازند که تا این ملک را برباد سازند
گهی با این گهی با آن بسازند که تا هستی ما ویران سازند
پس ای اهل وطن هوشیار باشید ز فکر دشمنان آگاه باشید
که دشمن فتنه روی جهان است به چال و فن ابلیس زمان است
همه با هم برادر وار باشید ز کین و دشمنی بیزار باشید
گهی با نام این و گه با آن نمایند مردم ما را پریشان
برای حفظ استقلال کشور به هم باشید دایم یار و یاور
بجا آرید حق این وطن را کنید آباد این دشت و دمن را
به صلح و آشتی و یا محبت به قلب صاف و پا ک و بی کدوریت
نفاق و کینه را یکسو گذارید برادر وار دست هم فشارید
برای ملک خود خدمت نمائید وطن را همسر جنت نمائید

در آنجا بود کز بستر پریدم به دور خویشتن کس را ندیدم

چه میپرسی

جنون پرورده عشقم سر از پایم چه میپرسی

سرایا غرق سودایم ز سودایم چه میپرسی

بفریاد دل من گوشها نا آشنا باشد

صدای دست مغروقم ز آوایم چه میپرسی

بجز از بیخودی دیوانه را جایی کجا باشد

جهانی دیگری دارم ز ماوایم چه میپرسی

من از دیربست پیمان محبت بسته ام با او

ز امروزم چه میدانی ز فردایم چه میپرسی

بیاد دیدن رویش برقص افتاد میپرسی

کجا در چشم من تاب و توان دیدنش باشد

بگو با مردم چشم از تماشایم چه میپرسی

بود عمریکه من با دختری از عشق میبازم

به نزد از خود و بیگانه رسوایم چه میپرسی

کی میگوید که من از می پرستی توبه خواهم کرد

مرا می زنده گی، میخانه شد جایم چه میپرسی

حریف هیچکس از می کشان با خود نمی یابم

کنون من دست در گردن به مینایم چه میپرسی

مسیحا را بگو بر درد من درمان نمی یابی

چو از دردم نمیدانی مداوایم چه میپرسی

به لوح تربت مجنون بخون این نکته بنوشند

شهید خنجر عشقم ز لیلایم چه میپرسی

کجا " کوهی " تسلی میشود قلب پر از دردت

که من معلول درد بی تسلایم چه میپرسی

نفرین

بشکند دستیکه بهر ظلم بالا میشود

قطع پایی باد کز وی فتنه برپا میشود

تا ابد خاموش آن قلبیکه در وی رحم نیست

خاک آن مغزیکه در وی طرح ریزا میشود

باد نفرین پنجه کز خون نا حق رنگ شد

فلج آن بازو که بر نا حق توانا میشود

نا سزا حرفیکه روی فتنه انگیزی بود

آن زبان کوتاه کز او آزار دلها میشود

گم شود یارب جفاکاران از روی زمین

باد نابود آنکه در غارتگر بها میشود

از دروغ و کذب سودی نیست جز رسوا شدن

این متاع ننگ کمتر از صفر سودا میشود

کینه و بغض و عداوت هست کانون نفاق

آتش بیداد زین محراق پیدا میشود

در مسلمانی عمل شرط است در گفتار نیست

گر ثبوتی نیست باطل، حل دعوا میشود

باده را نبود نزد اهل خبرت اعتبار

آدمی بودن تعین از روی معنی میشود

اتحاد و همدلی صلح و صفا و آشتی

ای عزیزان از شما دایم تمنا میشود

هر قدر صلح و صفا و آشتی گردد فزون

زندگانی پر نشاط و راحت افزا میشود

زندگی با دوستان شیرین و پر از لذت است

گرم و تو، نیست آنجا سخت زیبا میشود

شر پسندی و زیان عیب جویی گنده است

گر دهان پاک است دور از گندگی ها میشود

عقدۀ دل ماند " کوهی " بسته از بیدانسی

علم و فن مفتاح حل این معما میشود

نفرین جنگ

این جنگ لعنتی تو چه بیداد میکند

وحشت بقلب خلق تو ایجاد میکند

این قتل و غارت و همه ویران گری توست

هرجاکه میرسی همه برباد میکند

در سینه هر دلیکه بامید میطپد

شادش نمیگذاری و ناشاد میکند

هرجا امید راحت آسودگی بود

آنجا هراس و وا همه بنیاد میکند

آنجا که آرزوی خوشی و سعادت است

آنجا بنای درد و غم آباد می‌کنی

نفرین بتو و سایه نحس تو تا ابد

جز مرگ و غم بخلق چه امداد می‌کنی

از وحشتت امید طرب میرود ز دل

شادی بدل بناله و فریاد می‌کنی

ای هموطن چرا نکنی صلح و آشتی

تا کی بگفت دشمن شیاد می‌کنی

ویرانی و کشاکش غارت دیگر بس است

تا چند خاک بر سر خود باد می‌کنی

آخر بکیفر عمل خویش میرسی

آنوقت گفته های مرا یاد می‌کنی

خاک وطن برای تو مانند مادر است

با مادر وطن زچه بیداد می‌کنی

جنگ از برای کی و برای چه بیخبر

کاهیکه دانه نیست درو و باد می‌کنی

این خاک چون ودیعه اجداد ما بود

نابود این امانت اجداد می‌کنی

" کوهی " بگو بجنگ طلبان این سخن ز من

تا چند درد و فاجعه تو ایجاد میکن

میخواهم

نه سازش از فلک نه لطف از ایام میخوام

جدا از فتنه ها یک گوشه آرام میخوام

اگر از شوکت جم نام گیری، نام من گل باد

من از پیر مغان ودولتش یک جام میخوام

به وصل گل، بپای سایه گل من ز شوق گل

ز دست ساقی گلرخ می گلفام میخوام

رقیب اینجا هوس از آب سالم بر نمی آید

فرو افتادن طشت ترا از بام میخوام

ندارد دشمنی حاصل بجز از تلخکامیها

ترا ای خصم در این آرزو ناکام میخوام

بجز از خدمت خلق خدا بهتر چه خواهد بود

در این کار نکو توفیق عام و خاص میخوام

برای کسب شهرت غرق در خود گشته ای زاهد

ترا افسانه و تشهیر در او هام میخوام

گهی کم میفروشی گاه افزون میکنی نرخش

خودت را سرنگون و مال تو لیلام میخوام

اگر گردون بتو " کوهی " نمی سازد چه باک از وی

نه از وی پخته دارم آرزو نه خام میخوام

آرزو

یارب بوطن هیچ دگر جنگ نباشد

از راکت مرمی دگر آهنگ نباشد

از شعله بارود دگر دود نخیزد

خورشید وطن خیره و کم رنگ نباشد

دل‌های همه صاف چو آئینه مصفا

یارب که بآئینه دل زنگ نباشد

پرکینه و پر عقده نباشد دل فردی

در خاطره‌ها خدعه و نیرنگ نباشد

قلبی زغم و درد دگر نشکند هرگز

در شیشه ناموس وطن سنگ نباشد

از وحشت و دهشت نبود هیچ نشانی

خلق کس از این ناحیه‌ها تنگ نباشد

یارب رسد این قافله در منزل مقصود

پائیکه کشد بار وطن لنگ نباشد

هر قلب طرب خیز و پر از صلح و صفا باد

در ناصیه هیچکس آژنگ نباشد

از علم و هنر باز شود راه ترقی

بی بهره کس از دانش و فرهنگ نباشد

بیهوده قبا و بدن تازه جوانی

در خون خود آغشته و گلرنگ نباشد

از جور و جفای فلک گردش ایام

از درد و غم و جور و جفا منگ نباشد

گریان نشود تازه عروس از غم شوهر

وز غم پدري را كمرش چنگ نباشد

كوهي بخداوند توبير دست دعا را

زين پس بوطن شور و شر و جنگ نباشد

راز نهان

آرزو در قلب زارم همچنان پیچیده است

آتشی دارم که در روح و روان پیچیده است

نالہ و فریاد در یک قلب تأثیری نکرد

گرچه این فریاد من تا آسمان پیچیده است

ابر رحمت دور رفت از زشتی اعمال ما

پرده دودی بزیر کهکشان پیچیده است

تیرگی سیاره ما را فرا بگرفته است

یک غبار تیره در این خاکدان پیچیده است

آرزوی بر مجو از این درخت دشمنی

ریشه آن در دل آتشفشان پیچیده است

از بم و راکت چه امیدی توان از صلح داشت

کز وجودش اینچنین وضع زمان پیچیده است

کوسها فریاد مردم را چرا نشنیده ماند

این ندای صلح در روی جهان پیچیده است

وقت چون عمر عزیز از هر نفس خواهد گذشت

در رکود مطلق اکنون این و آن پیچیده است

آرزوی حق طلب کردن بیاید یک تلاش

بند غفلت دست و پای نا توان پیچیده است

زنده گی از جنگ سوم بعد فکری هست خام

این خیال اندیشه دیوانگان پیچیده است

از عمل گوئید ای یاران که گفتار است سهل

قوت مضمون در طرز بیان پیچیده است

گردن از یوغ اسارت تا ابد باید کشید

این شرف در گردن آزادگان پیچیده است

هیچکس از دوغ ترش خویش عیبش بر نگفت

هر چه میگویند در نام و نشان پیچیده است

کاروان آخر بپای منزل خود میرسد

در صدای این جرس راز نهان پیچیده است

علم و دانش ارتقای ملک و جان ملت است

این قبا در قامت دانشوران پیچیده است

تخم عشق این وطن " کوهی " بقلیم بذر یافت

سر بر آورد از دل و اکنون بجان پیچیده است

نوت: برگرفتن مقالات و سایر نوشته های اینجانب توسط سایت های دیگر اینترنتی در صورت آگاهی قبلی مجاز است.